

زن و شوهری نشسته بودند و یک لحظه شوهر به همسرش گفت: می‌خواهم بعد از چندین سال پدر و مادرم و برادرانم و بچه‌هایشان را فردا شب به صرف شام دور هم جمع کنم و زحمت غذا درست کردن را برایت می‌دهم.

زن با کراهت گفت: ان‌شاءالله خیر میشه.

مرد گفت پس من میرم به خانواده‌ام اطلاع بدهم.

روز بعد مرد سر کار رفت و بعد از برگشتن به منزل به همسرش گفت: خانواده‌ام حالا می‌رسن شام آماده کردی یا نه هنوز؟ زن گفت: نه خسته بودم، حوصله نداشتم شام درست کنم. آخه خانواده تو که غریبه نیستند؛ یه چیز حاضری درست می‌کنیم.

مرد گفت خدا تو را ببخشه. چرا از دیروز به من نگفتی نمی‌توانم غذا درست کنم؟ آخه الان می‌رسن من چیکار کنم؟!

زن گفت: به آنها زنگ بزن و از آنها عذر خواهی کن اونها که غریبه نیستند.

مرد با ناراحتی از منزل خارج شد و بعد از چند دقیقه درب خانه به صدا در آمد و زن رفت در را باز کرد و پدر و مادر و خواهر و برادرانش را دید که وارد خانه شدند.

پدرش از او پرسید: پس شوهرت کجا رفته؟

زن گفت: تازه از خانه خارج شد.

پدر گفت: دیروز شوهرت آمد خانه ما و ما را برای شام امشب دعوت کرد مگر می‌شود خانه نباشه؟

و زن متحیر و پریشان شد و فهمید که غذایی که باید پخت می‌کرد برای خانواده خودش بود نه خانواده شوهر!..

سریع به شوهر خود زنگ زد و به او گفت که چرا زودتر به من نگفتی که خانواده مرا برای شام دعوت کرده بودی؟

مرد گفت: خانواده من با خانواده تو فرقی با هم ندارند.

زن گفت: خواهش می‌کنم غذا هیچی در خانه نداریم زود بیا خرید کن.

مرد گفت: جایی کار دارم دیر می‌ایم خانه اینها هم خانواده تو هستند فرقی نمی‌کنه یک چیزی حاضری درست کن برایشان بده همانطور که خواستی حاضری به خانواده‌ام بده.

و این درسی برای تو باشه که به خانواده‌ام احترام بگذاری، پس با مردم همانطوری معامله کن که برای خودت دوست داری!...